

بغیر چه بودیم، چه شدیم.

روایت چه شدیم البته شاید متفاوت از نقل مجلس این روزهای خلق الله باشد. چه شدیم امروزان برمی گشت به سال ۷۸. از خوابگاه دانشگاه آزاد تا بهیار حدود یک ساعت طول کشید. در راه با محمد راجع به مهندس نوید نجات بخش صحبت کردیم. پرسیدم همان قدر که نشان می دهد اهل ایدئولوژی است یا ریورتاژ رسانه ای می رود برای محکم کاری کسب و کارش؟

نیم روزی که با محمد هم صحبت شده بودم، دو نکته از او دستگیرم شده بود. یکی اینکه قبلاً با نجات بخش و بهیار معاشرت داشته و کار مستند کرده و دوم اینکه اهل تعارفات مرسوم نیست و حرفش را با همان لهجه نه چندان غلیظ اصفهانی اش رک و روراست تحویل می دهد. روی همان صندلی جلوی اتوبوس کنارم شروع به تعریف از اعضای خانواده نجات بخش کرد.

اینکه برادرش روحانی است و اینکه خودش هرچند که انتقادهای گاه تندی تیزی به او داشت، اما اهل خودنمایی نیست و هرچه می گوید و هست اعتقادش است. این رازمانی مطمئن شدم که در بهیار برخلاف مستندها و رسانه های بیرونی صحبتی از او به عنوان قهرمان نیست و همه اعضا از کلمه «ما» برای روایت مسیر حرکتشان استفاده می کردند.

اتوبوس وارد شهرک علمی تحقیقاتی شد. بالاتر از میدان شهرک، یک ساختمان نسبتاً بزرگ بود که جلوی حیاطش روی حفاظ حائل تکه تکه تابلوهایی از اسماء الله قرار گرفته بود.

کمی جلوتر بالای سردر ورودی نام بهیار به میهمانان خوش آمدگویی

می کرد. چه این میهمان رئیس جمهور باشد، چه فلان تولیدکننده، چه دانشجویانی که از تکه های مختلف نقشه ایران به هوس دواندن چشم هایشان میان ایران ساخت ها آمده بودند.

رفتیم طبقه دوم سالن جلسات. دلم رازد! من رقص در میانه میدانم آرزو بود نه در سالن هایی که در دانشگاه های شهرهای خودمان هم بهترشان راداشتم. خانمی با چادر در اس میز بزرگ بیضوی نشست و بعد از بخش مستندی از نوید نجات بخش صحبت را شروع کرد.

از آغاز گفت. بعد از اینکه زمین ۱۳۷۸ بار دور خورشید چرخیده بود، دو دوست که از قضا یکی معدلش به سقف ۱۶ نمی رسیده، به جای سیب، ایده ساخت برانکارد پزشکی می خورد فرق سرشان. از قضا برانکاردشان از روی ذهن می آید روی کاغذ و بعد در این دنیا متولد می شود. هزینه این زایش هم آب می خورد حدود یک میلیون و خرده ای. حالات رو خشک شده این بچه که از فرنگ وارد می شده در بازار چقدر قیمت داشته؟ همان خرده ای! یعنی محصول دو مهندس یک میلیون بالای قیمت بازار برای مشتری آبی خورد.

در ادبیات چرتکه و بازار این ماجرا یعنی تیر به سنگ خورد؛ اما ما جرایک تفاوت اصلی داشت. نجات بخش دنبال پول نبود، که اگر بود پدرش از جراحان به نام اصفهان بود و آن قدر برای پسرش پول توجیبی داشت تا به جای تعمیر تجهیزات پزشکی، بلیت ورود به کلوپ آقا زادگان جوان را تهیه کند. هر آدم عاقلی برای کارش دلایل مختلفی دارد که همه شان چرت و پرت است. چون در نهایت یک دلیل اصلی وجود دارد که باعث می شود آدم به خاطر توجیهش هزار دلیل دیگر بترشد و آن دلیل «جذب» است. هر آدمی مجذوب یک چیزی می شود. نجات بخش و نکویی القصه مجذوب فردا بودند. منتها فردایی که ساختنی بود نه آمدنی. کار در نائین شروع می شود.

از این بیمارستان به آن بیمارستان، از این نمایشگاه به آن نمایشگاه، یکی با برانکارد در نمایشگاه تهران و دیگری همزمان با کاتالوگ در نمایشگاه اصفهان به دنبال مشتری می روند. فرج می شود. چرخ های آن تخت آخر سر در بیمارستان الزهرا اصفهان روی زمین کشیده شد. پرستاران تعریف می کردند که خانواده ها سر بردن مریض شان با تخت بهیار با هم دعوا می کردند. تازه ما چرا آنجا قشنگ تر شد که بقیه تخت پزشکی سازها بعد از جافتادن تخت بهیار به فکر ارتقای کیفیت افتادن و این یعنی تیر نجات بخش پهلولی سنگ اقتصاد چرتکه ای را شکافته بود و خورده بود وسط سیبیل. بازار رشد کرده بود و این برای مریض ها بهتر بود. قله اول فتح شد؛ اما اگر این قله بالای ارتفاعات کلک چال تهران بود، فردایی که به نجات بخش انگیزه حرکت می داد خیلی بالاتر بود، بالاتر از حتی اورست. فضا بعد از تخت برانکارد، نوبت تخت هاو چراغ های اتاق عمل بود. داستان نجات بخش اما مثل تمام داستان های دیگر کشمکش دارد. اصلاً اگر سر راه قهرمان هاسنگ هاو صخره ها و دره ها راه نبندند که کسی قهرمان نمی شود.

”

قبلاً چند اردوی مشابه را به عنوان مخاطب شرکت کرده بودم. بیشترشان اردوی علمی بودند و فقط کبابه پیشرفت را می کشیدند اما از روایت خبری نبود! دو ساعت بعد از رسیدن آفتاب به اصفهان، منم رسیدم. از همان اول برق تمیزی شهر چشمم را زد. اگر به من می گفتند نماد اصفهان چیست می گفتم دو چرخه های آبی قدیمی. از همان ها که مجید از ننه خداحافظی می کرد و سوارش می شد تا دوباره با ترکه تنبیه نشود

